

می‌دارند که سرزنشم می‌کند و می‌گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ براینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هر مزد آباذ رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه دار بودیم، سواران پاره پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود و وقتی رفته بود دانسته بودند.
گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابو طلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابو عبدالله محمد بن ابراهیم را دو ساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حيله های خویش مشغول داری.»
گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که روبه روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگه لبوره رو که تا اینجا کمتر از يك فرسخ است و با یاران خویش بر تنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب درآمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله‌ها نزدیک ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم و میدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن شب وی با چند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.»

به من اجازه بده همه این عربان را در چهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت زده اند و گرسنه و راهی برای فرار ندارند که این حرمت به روز گاران برای تو بماند . به آنچه عربان می دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید.» معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد و کسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و اوس بلخی سوی خرما باذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند . آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابک سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد و وقتی به هم رسیدند محمد می خواست سوی هرمزد آباد شود برای گرفتن مازیار . حسن بدو گفت : «ای ابو عبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت : «آهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجا فرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت زده بماند و چنان بود که کوهیار می خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند . اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل کوهستان با وی روبه رو شد از نبرد وی بیمناک شد . احمد بن صفیر به کوهیار نوشت : «مصلحت ترا نمی بینم که با عبدالله ابن طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده ای برای وی نوشته اند دو دل مباش.» از این رو بیم کرد و مازیار را به حسن تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن حسین و محمد بن ابراهیم به هرمزد آباد رفتند و در قصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند . آنگاه به اردوگاه حسن رفتند به خرما باذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانه مازیار بداشته شدند و کسان بر آنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا بود. مازیار را نزدیک خیمه حسن بداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و در باره قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به نزد حسن رفت که درباره مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامه عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد. در نامه عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و درباره اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم ساریه بودند. کوهیار را احضار کرد و مکتوبی نوشت و وصول مالهایی را که مازیار گفته بود به نزد خزانه داران و گنجینه داران اوست به عهده وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و بر خویشان شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوند و بر او شاهد شوند.

از یکی از شاهدان آورده اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صفیر وی را با سخن آزرده کند، بدو گفتم: «خوش دارم از اودست بداری و آنچه را به اشاره گفتمی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند. مازیار گفت: «شاهد باشید که آنچه از اموال برداشته ام و همراه دارم نمود و شهزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت پارسبدهای پوست گرفته که در آن اقسام جامه است و تاجی و شمشیری از طلا و گوهر و خنجری از طلای گوهر نشان و جعبه ای بزرگ پر از گوهر (و آن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمد بن صباح (وی خزانه دار عبدالله بن طاهر و مأمور خیر اردو گاه بود) و به کوهیار تسلیم کردم.»

گويد: آنگاه به نزد حسن بن حسين رفتيم كه گفت: «بر اين مرد شاهد شديده؟»
گفتيم: «آری.»

گفت: «من اين ترتيب را براي خويشتن برگزيدم و خواستم دانسته شود كه به نظر من اندك و ناچيز است.»

از علي پسر بن نصراني ديبر آورده اند كه خريد گوهرهاي آن جعبه براي مازيار وجد وي و شرو بن و شهر يار هيجده هزار هزار درم تمام شده بود. مازيار اين همه را پيش حسن بن حسين آورده بود تا بگويد كه با امان به نزد وي آمده و او را به جان و مال و فرزند ان ايمني داده و كوهستان پدرش را به او داده، اما حسن بن حسين از اين خودداري كرد و از آن چشم پوشيد كه از همه كسان در گرفتن درم پادينار خود دار تر بود.

و چون صبح شد حسن، مازيار را همراه طاهر بن ابراهيم و علي بن ابراهيم حربي روانه كرد.

سپس نامه عبدالله بن طاهر رسيد كه وي را همراه يعقوب بن منصور بفرستند، مازيار را سه منزل برده بودند. حسن كس فرستاد و او را پس آورد و با يعقوب بن منصور روانه كرد.

آنگاه حسن بن حسين به كوهيار برادر مازيار دستور داد اموالي را كه تعهد کرده بود بيارد، چند استراز اردو گاه بدو داد و دستور داد سپاهي همراه وي بفرستند.

كوهيار نپذيرفت و گفت: «به آنها نياز ندارم.» وي و غلامانش با استران برفتند

۱- از خلال اين تفصيل دقيق و جالب اين نكته را نيز مي توان دريافت كه سپاه، به تعبیر آن زمان و به تعبیر طبری احياناً يك دسته و چیزی همانند آن بوده است. (م)

و چون وارد کوهستان شد و خزینه‌ها را بگشود و مالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزار و دویست کس بودند براو تاختند و گفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و او را تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را بیری.» پس او را بگرفتند و بند آهین نهادند و چون شب در آمد او را بکشند و آن مالها را و استران را به غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستاده قارن، تعدادی از آنها را گرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان و محرکشان بوده بود. قارن او را به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمد بن ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش ابریان و دیگران را فرستاد که به آنها رسیدند و راهشان را بگرفتند و دستگیرشان کردند که آنها را همراه علی بن ابراهیم به شهر ساریه فرستاد.

و رود محمد بن ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شلنبه بود از راه رودبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام... که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود و این در میان آنها همانند تقسیم موروث بود.

از محمد بن حفص طبری آورده اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان و ندهرمز در میان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش و ندهرمز پسران داد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسر خاب پسر باب.

وقتی کارمازیار قوت گرفته بود کس پیش این عموزاده خویش و به قولی برادرش کوهیار فرستاد و او را ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله بن طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را از دیگری نیکتر می‌شناسی.» و کار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود بر او آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان شو و کوهستان را برای من محفوظ دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت و دستور داد که پیش وی رود و چون برفت سپاهیان بدو پیوست و او را مقابل عبدالله بن طاهر فرستاد و پنداشت به وسیله پسر عموی خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت از جانب کوهستان خلی پدید آید که در آنجا برای سپاهها و نبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایه خطر بود به وسیله دری و یارانش محکم کرد و مردان جنگی و مردم اردوگاه خویش را بدو پیوست.

عبدالله بن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمد بن ابراهیم را روانه کرد. يك مأمور خبر را نیز همراهی فرستاد به نام یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و ابسته هادی معروف به قوصره که اخبار سپاه را بنویسد.

محمد بن ابراهیم بنزد حسن بن حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدو نزدیک شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که از آنجا به کوهستان می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندک بود. عموزاده مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستان دور کرده بود کینه او را به دل داشت، از این رو به حسن بن حسین نامه نوشت و هر چه را که در سپاهها بود و اینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدو خبر داد. حسن نامه عموزاده مازیار را بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله آنرا همراه مردی به نزد معتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله و حسن بن حسین به عموزاده مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را می خواست برای وی تعهد کردند. و چنان بود که عموزاده مازیار به عبدالله بن طاهر خیر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او و پدرش و نیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب فضل بن سهل به ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله بن طاهر برای عموزاده مازیار شرط شد که اگر او به مازیار تاخت و درباره او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و درباره آن متعرض وی نشوند و با وی نبرد نکنند. عموزاده مازیار به این رضا داد. عبدالله بن طاهر در این باب نامه ای برای وی نوشت و آنرا مؤکد کرد. عموزاده مازیار با حسن بن حسین و مردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی هنگام وعده رسید عبدالله بن طاهر به حسن بن حسین دستور داد که برای مقابله با دري پشروی کند و در دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزاده مازیار رسیدند و او کوهستان را به آنها تسلیم کرد و بدرون آنها برد.

دري با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان و سواران بر در قصرش توقف کرده اند و دري با سپاه دیگر پیکار می کند. پس مازیار را محاصره کردند و وی را واداشتند که به حکم امیر مؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمر و بن سعید طبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران در شکارگاه بدور رسیدند که اسیر شدند، به زور وارد قصر وی شدند و هر چه را در آن بود گرفتند. حسن بن حسین، مازیار را برد، دري با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله بن طاهر پشت سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و او همزیمت شد و برفت که میخواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که باز گشت و با آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند و بنزد عبدالله بن طاهر فرستادند، مازیار نیز به دست وی افتاد، عبدالله بن طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از او درگذرد. عبدالله بدو گفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد او است.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند و یافتند که چند نامه بود. عبدالله بن طاهر نامه‌ها را گرفت و با مازیار بنزد اسحاق بن ابراهیم فرستاد و دستورش داد که نه نامه‌ها و نه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که درباره نامه‌ها و مازیار حيله نکنند. اسحاق چنین کرد و آن را با دست خویش به دست امیرمؤمنان رسانید. معتمد از مازیار درباره نامه‌ها پرسش کرد که بدان مقرر نشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد و پهلوی بابلک آویخته شد.

و چنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به گیل-گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابسته امیرمؤمنان.»
گویند: آغاز سستی کار دري از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه را بدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمد بن ابراهیم به دنباوند فرود آمده برادر خویش بزرجنس را روانه کرد و محمد و جعفر پسران رستم کلاری را با کسانى از مردم مرز و مردم رویان بدو پیوست و دستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه به مرز رویان و ری شوند.

و چنان بود که حسن بن قارن به محمد و جعفر پسران رستم که از یاران دري بودند نامه نوشته بود و میلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دري با سپاه محمد بن-

ابراهیم تلافی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بزرگشمن برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن ابراهیم شدند، بر مقدمه وی. دری با کسانش در قصر خویش بود در محلی به نام سرو و چون از خیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومرز و رویان از آنها و اسیر شدن برادرش بزرگشمن خبر یافت، از این بابت سخت غمگین شد. یارانش سستی گرفتند و به اندیشه جانهای خویش افتادند و بیشترشان پراکنده شدند که امان می خواستند و برای خویش تدبیر می کردند.

دری از پی دیلمیان فرستاد که به اندازه چهار هزار کس از آنها به در وی شدند که میشان را برانگیخت و آرزو مندشان کرد و چیزشان داد. آنگاه بر نشست و با خویشان مال برداشت و برفت، گویی می خواست برادر خویش را نجات دهد و با محمد بن ابراهیم پیکار کند، اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود و از آنها برضد محمد بن ابراهیم کمک جوید. محمد بن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به فرار برون شدند و هر کس به شهر خویش پیوست. برون شدن آن گروه از مردم ساریه که در زندان مازیار بوده بودند و اینان که در زندان دری بودند به یک روز اتفاق افتاد، و این، به گفته محمد بن حفص به ماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به سال دویست و بیست و پنجم. اما دیگری گوید که این به سال دویست و بیست و چهارم بود.

از داود بن قحذ، آورده اند که گوید: در آنوقت که دری و محمد بن ابراهیم بر کنار دریا، مابین کوه و جنگل و دریا به هم رسیدند و دریا و جنگل به دیلم پیوسته بود. دری که مردی شجاع و دلیر بود به خویشان به یاران محمد هجوم می برد تا پیشان می راند. سپس حمله می برد و هزیمت نمی شد، که می خواست وارد جنگل

شود. یکی از یاران محمد بن ابراهیم به نام قند پسر جاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و باز پس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هر چه اثاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمد بن ابراهیم دستور داد بزرگش برادر دردی را بکشند. دردی را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که از مرفق قطع شد، پایش را دراز کردند که از ران قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دردی بر ته خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمد بن ابراهیم به یاران دردی ظفر یافت و آنها را در بند ببرد.

در این سال جعفر بن دینار و لایندار بمن شد.

و هم در این سال حسن، پسر افشین، اترنجه دختر اشناس را به زنی گرفت و در قصر معتصم، عمری، باوی زفاف کرد. در ماه جمادی الاخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. به من گفتند که عامه را از يك تغار نقره بسوی خوش می مالیدند و معتصم به خویشتن حاضران را نفقد می کرد.

در این سال عبدالله و رثانی در ورثان به مقاومت برخاست.

در همین سال منکجور اشروسنی خویشاوند افشین در آذربایجان مخالفت

آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور
اشروسنی در آذربایجان مخالفت آورد؟

گویند: وقتی افشین از کار بابک فراغت یافت و از جبال بازگشت، ابن منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به دست وی بود. منکجور در شهر بابک در یکی از منزلهای وی، مالی گزاف به دست آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که نه افشین و نه معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی برید آذربایجان مردی

بودشبعه بنام عبدالله پسر عبدالرحمان که به معتمص نوشت و این را به او خبر داد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله بن عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله بن عبدالرحمان کرد و عبدالله از مردم اردبیل کمک خواست که وی را از آنچه منکجور درباره وی می خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به معتمص رسید و به افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد و او باش را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که این سردار او را بدید و با وی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه های آذربایجان شد که بابک آن را ویران کرده بود. قلعه ای بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که آن را بنیان کرد و مرمت کرد در آن حصاری شد و بیشتر از یکماه در آنجا ماند. یاران منکجور که با او در قلعه بودند بر او تاختند و تسلیمش کردند و به سرداری دادند که با وی به نبرد بود که وی را به سامرا برد و معتمص بگفت تا او را بداشتند در درباره کار وی از افشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای بزرگ بود. و به قولی وقتی بغای منکجور رو برو شد منکجور با امان به نزد وی شد. در این سال یاطس رومی بمرد و در سامرا پهلوی بابک آویخته شد. و هم در این سال، به ماه رمضان، ابراهیم بن مهدی در گذشت و معتمص بر او نماز کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دو بیست و بیست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و بیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی درماه محرم با امان بنزد معتصم شد.
و هم دراین سال بغای بزرگه بامنکجور به سامرا رسید.

و هم دراین سال معتصم سوی سن رفت و شناس را جانشین کرد.

و هم دراین سال، درماه ربیع الاول، معتصم، شناس را بر کرسی ای نشانید و
تاج بوی داد و طوق داد.

و هم دراین سال غنم مرتد سوخته شد.

و هم دراین سال معتصم بر جعفر بن دینار خشم آورد به سبب آنکه به شاکریانی
که نزد وی بودند ناخته بود و پانزده روز وی را به نزد شناس بداشت و از یمن
برداشت و ایتاخ را ولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.

دراین سال افشین از کشیکبانان معزول شد و اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان شد.
دراین سال عبدالله بن طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق بن ابراهیم سوی
دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به ماه شوال و محمد بن عبد الملک زیات شعری
گفت به این مضمون^۱:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند؛ و شیطان خراسان را داشته؛ اعضای
فیل را رنگ نمی کنند؛ مگر برای حادثه ای مهم.»

مازیار از نشستن بر فیل خودداری کرد، او را بر استری پالاندار وارد کردند.
معتصم در دارالعامه نشست به روز پنجم ذی قعدة و دستور داد تا وی را با افشین بیاوردند.
و چنان بود که يك روز پیش از آن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرر شد که افشین
به او نامه می نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می شمرده بود، آنگاه

بگفت تا افشین را به محبش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به او زدند، آب خواست که به او دادند و در دم بمرد. در این سال معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم
بر افشین خشم آورد و او را
بداشت؟

گویند: افشین به روزگار نبرد بابک که به سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه ای از مردم ارمینیه به نزد وی می رسید آنرا به اشروسنه می فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می نوشت. معتصم به عبدالله بن طاهر می نوشت و دستور می داد همه هدیه هایی را که افشین سوی اشروسنه می فرستد مشخص کند و عبدالله بن طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینار و درم به نزد افشین آماده می شد آنرا در کمر بند یاران خویش حمل میکرد به اندازه توانشان که یک مرد از هزار و بیشتر دینار در کمر بند خویش می برد. این را به عبدالله بن طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان افشین که هدیه ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمده بودند عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آنها را گرفت و بکاوید و در کمر بندهایشان کیسه ها یافت که آن را از ایشان گرفت و گفتشان که این مال را از کجا آورده اید؟

گفتند: «این هدیه های افشین است و این مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می خواست چنین مالهایی بفرستد به من می نوشت و این را به من خبر می داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله بن طاهر مال را بگرفت و به سپاهیان خویش داد و به افشین نوشت

۱- در همه جای این کتاب کلمه مال عموماً به معنی پول و نقد آمده است. (م)

۲- کلمه متن: بدرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من نویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تونبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیر مؤمنان هر سال به نزد من می فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیر مؤمنان آمد به تو پس می دهم و اگر جز این باشد امیر مؤمنان بدین مال شایسته تر است که من آنرا به سپاه دادم از آن رو که می خواهم روانه دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت و خبر داد که مال وی و مال امیر مؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله بن طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله بن طاهر و افشین شد.

پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می شنید که نشان می داد که می خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بنا کرد به مازیار نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از او می پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می شود که او را برای نبرد مازیار بفرستد و عبدالله بن طاهر را معزول می کند و او را ولایتدار خراسان می کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کار منکجور نیز در آذربایجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی ای که معتصم از او در کار منکجور داشت بنزد وی محقق شد که این بانظر افشین و دستور وی به منکجور بوده پس به این سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت و تغییر وضع خویش را به نزد معتصم بدانست و ندانست چه کند و چنانکه گویند مصمم شد در قصر خویش مشکهایی فراهم آورد و به روز پرکاری معتصم و سرداران وی به حیل راه موصل گیرد و بر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود و از آنجا سوی دیار خزر رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد و مصمم شد غذایی بسازد و معتصم و سردارانش را بخواند و به آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به روز پرکاری امیر مؤمنان دربارهٔ (مهمان کردن) سرداران ترک چون اشناس و ایباخ و دیگران از او اجازه بخواد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند و چون از نزد وی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را بر پشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و باینه‌های خویش بر مشکها بگذرد و اسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را برد جله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود. ولایت ارمینیه جزو قلمرو وی بود. آنگاه سوی ولایت خزر رود و امان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود و از ولایت ترک سوی ولایت اشروسنه باز رود و خزران را بر ضد مردم اسلام برانگیزد. در تهیهٔ این بود اما کارش به درازا کشید و اینش میسر نشد.

و چنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیر مؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، و چنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انسجام نمی‌گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت و آن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان و خاصان افشین که دل با واجن داشت. آنچه را افشین دربارهٔ وی گفت بشنید و شبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت و بدو خبر داد که گفتهٔ او را به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناک شد و هماندم در دل شب بر نشست و به خانه امیر مؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایباخ رفت و گفت: «برای امیر مؤمنان اندرزی دارم.»

ایباخ گفت: «مگر هم اکنون اینجا نبودی؟ امیر مؤمنان بخت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفنه واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت:
 «بگو امشب به منزل خویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب او را به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را
 به نزد خویش نگهداشت و چون صبح شد، زود او را ببرد و با نماز صبحدم به نزد
 معتصم رسانید که هر چه را می دانست با وی بگفت.

معتصم، محمد بن حماد بن دنقش دیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را
 پیش خواند. افشین بیامد با جامه سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه او را بگریزند
 و بدارندش، که در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلسند
 برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد و بنام افشین شهره شد. آنگاه معتصم به
 عبدالله بن طاهر نوشت که با حسن بن افشین حیلہ کند.

و چنان بود که حسن درباره نوح بن اسد نامه های مکرر به عبدالله بن طاهر نوشته
 بود و خبر داده بود که نوح به املاک وی و حدود وی تجاوز می کند، عبدالله بن طاهر به نوح
 ابن اسد نوشت و وی را از آنچه امیر مؤمنان درباره حسن نوشته بود خبردار کرد
 و دستور داد یاران خویش را فراهم کند و برای وی مهیا باشد و همینکه حسن بن
 افشین با نامه ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله
 فرستد.

آنگاه عبدالله بن طاهر به حسن بن افشین نوشت و بدو خبر داد که نوح بن اسد را
 معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده و نامه عزل نوح را به نزد وی فرستاد.
 حسن بن افشین با نوح کی یار و سلاح روان شد تا به نزد نوح بن اسد رسید که گمان داشت
 ولایتدار آن ناحیه است. نوح بن اسد او را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر
 فرستاد، عبدالله نیز او را به نزد معتصم فرستاد. و چنان بود که بداشتنگاهی که برای افشین
 ساخته شده بود همانند مناره بود و میان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون بن عیسی آورده اند که گوید: در خانه معتصم بودم، احمد بن ابی دواد آنجا بود، با اسحاق بن ابراهیم و محمد بن عبد الملک زیات. افشین را بیاوردند، هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که افشین را از وضعی که داشت سر کوفت دهند. در خانه از مرتبه داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور و دیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی او محمد بن عبد الملک زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود و موبد و مرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود و دو کس از مردم سغد.

گوید: محمد بن عبد الملک آن دو کس را پیش خواند که جامه های ژنده داشتند. محمد بن عبد الملک به آنها گفت: «قضیه شما چیست؟» پشتهای خویش را بنمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دورا می شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است و آن پیشوای نماز که در اشروسنه مسجدی بنیاد کردند و من به هر کدامشان هزار تازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان و شرطنامه ای هست که هر قوم را به دین خودشان و رسومشان واگذارم. اینان به خانه ای که بتان قوم یعنی مردم اشروسنه در آن بود تا ختند و بتان را بیرون ریختند و آن را مسجد کردند و من به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند و آن قوم را از معبدشان ممنوع داشته بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد تو هست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته ای که در آن کفر خدا هست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده ام و در آن چیزی از نوشته های عجم هست و کفری که یاد کردی. من از نوشته بهره می گرفته ام و جز آن را رها می کرده ام، کتاب را آراسته یافتم و حاجتم و اداری نکرد که زیور از آن بگیرم و آنرا

چنانکه بود و گذاشتم، چون کتاب کليلة و دمنه و کتاب مزدك که در منزل توهست. گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را می‌خورد و مرا به خوردن آن‌و می‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدار تر است. هر روز چهارشنبه يك گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را با شمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمه گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. يك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و بر شتر نشستم و نعلین به پا کردم اما تا کنون يك موی از من نیفتاده، یعنی نوره نکشیده و ختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی می‌کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تودری یاروزنی بود که از آن به من بتگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبتم به آن و به مردمش با تو سخن می‌کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابر این نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان پسر ترکش پیش آمد، به مرزبان گفتند:

«این را می شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «اِبله، تاکی شاخ به شاخ می پری و نو در تومی کنی؟»

افشین گفت: «ریش دراز چه می گویی؟»

گفت: «مردم مملکت به تو چگونه می نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم و جدم می نوشته اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشروسنی به تو چنین و چنین نمی نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بنده وی

فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا.»

محمد بن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته

شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می گفت: من خدای والای

شمایم.»^۲

گفت: «درباره پدر من و جدم این عادت قوم بود و درباره من نیز، از آن

پیش که به اسلام در آمیم. خوش نداشتم که خویشان را پایین تر از آنها نهم که اطاعت

۱- کلمه متن

۲- اناریکم الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباہی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، وای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می کنی و ما قسم ترا باور می داریم و ترا به جای مسلمان می بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره ای است که عجیف بر علی بن هشام خواند و تو بر من می خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا بر تو می خواند؟»
گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند:
«این را می شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیار است»

گفت: «آری، اکنون او را شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو و جز بابک یاری نمی کرد، بابک به سبب حمقش خودش را به کشتن داد و من کوشیدم که مرگ را از او بگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که در آن افتاد. اگر تو مخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابله تو فرستند که سواران و دلیران و جنگاوران بمانند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سها، عربان و مغربیان و ترکان. عرب هم سنگ سنگ است. باره ای پیش وی انداز و سرش را با چماق بزن. این مگسان، یعنی مغربیان، خورندگان

يك سرند. اولاد شيطانها يعنى ترکان در مدت يك ساعت تيرهايشان تمام مى شود،
 آنگاه سواران به آنها مى تازند و همگيشان را نابود مى کنند و اين چنان مى شود که به
 روزگار عجم بوده بود.»

افشين گفت: «اين، برضد برادر خویش و برضد برادر من دعوى اى مى کند که مرا
 ملزم نمیکند، اگر اين نامه را نوشته باشم که او را سوى خویش کشانم و از جانب من
 اطمینان يابد، جای اعتراض نیست که وقتى من خلیفه را به دست خویش یاری
 مى کنم حق دارم او را به حيله نیز یاری دهم که پشت گردن اين را بگيرم و پیش خلیفه
 آرم که به نزد وی منزلت يابم، چنانکه عبدالله بن طاهر به سبب وی به نزد خلیفه منزلت
 یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.

وقتى افشين با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد و با اسحاق بن ابراهيم چنان
 سخن کرد، اين ابی دواد افشين را سرزنش کرد. افشين بدو گفت: «تو ابوعبدالله
 با دست خویش عبايت را بلند مى کنی و به شانه خویش نمى نهی تا وقتى که به وسيله آن
 جمعی را به کشتن دهی.»

ابن ابی دواد گفت: «تو پاکیزه شده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از اين بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از
 آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم اگر اين عضو بکرم را بپریم بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه و شمشیر ضربت مى زنند و اين از حضور در نبرد بازت

نمی دارد، اما از بریدن پوستی هر اس داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن‌ابی‌دوآد گفت: «کار وی بر شما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پدر موسای ترك) بگیرش.»

گوید: بغا دست به کمر بند افشین انداخت و او را کشید. گفت: «من این را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانید آنگاه بنزد گردنش اطراف قبارا گرفت و از درو زبری سوی بداشتنگاهش برد.

در این سال عبدالله بن طاهر، حسن بن افشین و اترنجه دختر شناس را به سامرا فرستاد.

در این سال، سالار حج محمد بن داود بود.
پس از آن سال دو بیست و بیست و ششم درآمد.

پایان جلد سیزدهم

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com